

چکامه‌ها



نیمایوشیج

شناسنامه:

- مجموعه کامل اشعار نیمایوشیج
- گردآوری، نسخه‌برداری و تدوین سیروس طاهباز
- چاپ اول: ۱۳۷۰
- صفحه‌بندی: بروجردی
- چاپ: فجر اسلام
- تیراژ: ۴۰۰۰ نسخه

www.ketabnak.com

خنده‌ی سَرَد

صبحگاهان که بسته می‌ماند
ماهی آبنوس در زنجیر،
دُمِ طاووس پَر می‌افشانند،
روی این بام تَن بُشسته ز قیر.
چهره‌سازان این سَرای دُرُشت،
رنگدان‌ها گرفته‌اند به کف.
می‌شتابد ددی شکافته پُشت،
بر سرِ موج‌های همچو صدف.
خنده‌ها می‌کند از همه سو،
بر تکاپوی این سَحَرخیزان.
روشان سَر به سَر در آب فرو،
به یکی موی گشته آویزان.
دلرُیایان آب بر لبِ آب
جای بگرفته‌اند.
رهروان با شتاب در تَک و تاب
پای بگرفته‌اند.
لیک بادِ دَمَنده می‌آید،
سَرکَش و تند،
لب از این خنده بسته می‌ماند.
هیکلی ایستاده می‌پاید.
صبح چون کاروانِ دُزد زده،
می‌نشیند فِشُرده؛
چشم بر دزد رفته می‌دوزد
خنده‌ی سرد را می‌آموزد.

اسفند ۱۳۱۹

آی آدم‌ها

آی آدم‌ها که بَر لبِ ساحل نشسته شاد و خندانید!
یک نفر در آب دارد می‌سپارد جان.
یک نفر دارد دست و پای دائم می‌زند
روی این دریای تَند و تیره و سنگین که می‌دانید.
آن‌زمان که مست هستید از خیالِ دست یابیدن به دُشمن،
آن‌زمان که پیشِ خود بی‌هده پندارید

که گرفتستید دستِ ناتوانی را
تا به تواناییِ بهتر را پدید آرید،
آن زمان که تنگ م‌بندید
بر کمرهاتان کمر بند.
در چه هنگامی بگویم من؟
یک نفر در آب دارد می‌کند بی‌هده جان قربان!
آی آدم‌ها که بر ساحل بساطِ دلگشا دارید!
نان به سفره، جامه‌تان بر تن؛
یک نفر در آب می‌خواند شما را.
موج سنگین را به دستِ خسته می‌کوبد
باز می‌دارد دهان با چشم از وحشت دریده
سایه‌هاتان را ز راه دور دیده
آب را بلعیده در گودِ کبود و هر زمان بی‌تابیش افزون
می‌کند زین آب‌ها بیرون
گاه سر، گه پا.
آی آدم‌ها!
او ز راه دور این کهنه جهان را بازمی‌پاید،
می‌زند فریاد و و امید کمک دارد
آی آدم‌ها که روی ساحل آرام در کار تماشا کنید!
موج می‌کوبد به روی ساحلِ خاموش
پنخس می‌گردد چنان مستی به جای افتاده. بس مدهوش
می‌رود نعره‌زنان. وین بانگ باز از راه دور می‌آید:
- «آی آدم‌ها»...
و صدای باد هر دم دل‌گزاتر،
در صدای باد بانگِ او رهاتر
از میان آب‌های دور و نزدیک
باز در گوش این نداها:
- «آی آدم‌ها»...

بخوان ای همسفر با من

ره تاریک با پاهای من پیکار دارد
به هر دم راه را با آبِ آلوده
به سنگ آکنده و دشوار دارد؛
به چشم پا ولی من راه خود را می‌سپارم.
جهان تا جنبشی دارد زود هر کس به راه خود،
عقابِ پیر هم غرق است و مست اندر نگاهِ خود.

چکامه‌های گزیده نیما یوشیج

نباشد هیچ‌کار سخت کان را در نیابد فکرِ آسان‌ساز
شب از نیمه گذشته‌ست، خروس دهکده بداشته است آواز؛
چرا دارم رُخ خود را رها من
بخوان ای همسفر با من!

به رو در روی صبح این کاروانِ خسته می‌خواند
کدامین بار کالا سوی منزلگه رسد آخر
که هشیار است، کی بیدار، کی بیمار؟
کسی در این شبِ تاریک‌پیما این نمی‌داند.

مرا خسته در این ویرانه می‌سند.
قطارِ کاروان‌ها دیده‌ام من
که صبح از رویشان پیغام می‌برد.
صداهاى جَرَس‌های ره‌آوردان بسی شنیده‌ام من
که از نقش اُمیدی آب می‌خورد؛
نگارانی چه دلکش را به روی اسب‌ها می‌برد.

در آن‌دم هر چه سنگین بود از خراب
خروسِ صبح هم حتی نمی‌خواند
به یغمای ستیزِ بادها باغ
فسرده بود یکسر
پلیدی زیرِ افرادار
شکسته بود کندوهای دهقانان و
خورده بود یکسر.
دل‌آکنده ز هر گونه خبر، می‌دار ای نومید همسایه گذر با من
بخوان ای همسفر با من!

چراغی دیدم از راهی اگر پیرایه‌مند سری بود
ز باغی کزان در بر رُخ مردم گشایند
اگر جُنبنده آبی بود دریایی، چه پایی
خیالِ صبح می‌بندد به دلِ این ظُلْمَتِ شب
پُر از خنده هزاران خنده او را بر شیار روی غمناکان
کامید زنده‌ی خود مُرده می‌دارند.

مکُن تلخی، مَبُر امید
ترا بیمار سر بر داشت، دستش گیر
بین شهد لب پُر خنده‌ی او را چه گوید
چه کس در راه پوید

پریشان و به دلِ افسرده
بیابان سنگ‌ها را، سنگ‌ها روی بیابان
اگر چه هر رنج‌آورده بنماید فسرده

چراغ صبح می‌سوزد به راه دور، سوی او نظر با من
بخوان ای همسفر با من!

فسون این شبِ دیجور را بر آب می‌ریزند.
در اینجا، روی این دیوار، دیوارِ دگر را ساخت خواهند؛
فزایند و نمی‌کاهند.

که می‌خندد برای ماست
که تنها در شبستان دیده بر راه است
به چشم دل نشسته در هوای ماست
که بر آن چنگ تار از پوست مرغِ طرب بسته است
کسی تا این نگوید چنگ هر تار را بگسسته‌ست.

برای کیستند اینان اگر نه از برای ماست؟
چراغ دوستان می‌سوزد آن‌جا دیدمش خوب
نگارینی به رقص قرمزان صبح حیران
نشسته در... * مهوشی

هنوز آن شمع می‌تابد هنوزش اشک می‌ریزد.
درخت سیب شیرینی در آن‌جا هست، من دارم نشانه،
به‌جای پای من بگذار پای خود ملنگان پا
میچان راه را دامن
بخوان ای همسفر با من!

خرداد ۲۴

داستانی نه تازه

شامگاهان که رؤیت دریا
نقش در نقش می‌نهفت کبود
داستانی نه تازه کرد به کار
رشته‌ای بگسست و رشته‌ای بگشود
رشته‌های دگر بر آب ببرد.

اندر آن جایگه که فندق پیر
سایه در سایه بر زمین گسترده
چون بماند آب جوی از رفتار
شاخه‌ای خشک و برگ‌گی زرد
آمدش باد و با شتاب ببرد.

همچنین در گشاد و شمع افروخت
آن نگارین چرب‌دست اُستاد
گوشمالی به چنگ داد و نشست

پس چراغی نهاد بر دم باد

هر چه از ما به یک عتاب ببرد

داستانی نه تازه کرد، آری

آن ز یغمای ما به ره شادان،

رفت و دیگر نه بر قفاش نگاه

از خرابیِ ماش آبادان

دلی از ما ولی خراب ببرد!

فروردین ۱۳۲۵

که می خندد؟ که گریان است؟

گذشتند آن شتاب‌انگیزکاران کاروانان

سپرها دیدم از آنان، فرو بر خاک،

که از نقش و فورِ چهره‌های نامدارانی

حکایت بودشان غمناک.

بدیدم نیزه‌ها بیرون

به سنگ از سنگ، چون پیغام دشمن تلخ،

بدیدم سنگ‌های فراوان که فرو افتاد

به زیر کوه همچون کاروانِ سنگ‌های منجمد برجا

چراغی، جز دمی غمگین، بر آن نوری نیفشانید.

سری را گردش اشکی، فزون از لحظه‌ای، آنجا نجُنبانید.

کنون لیکن که از آنان نشانی نیست و آنجا

همه چیز است در آغوشِ ویرانی و ویران است

که می خندد؟ که گریان است؟

شبِ دیجور دارد دلفریبی باز

شکافِ کوه می ترکد، دهان‌دره‌ی با دره دمساز

به نجوایی ست در آواز

صدایی، چون صدایی که به گوشم آشنا بوده است،

مرا مغشوش می‌دارد.

به هم هر استخوانم، می فشارد.

در آن ویرانه منزل

که اکنون حبس‌گاه بس صداهاى پریشان است

بگو با من، که می خندد؟ که گریان است؟

بگو با من چقدر از سالیان بگذشت؛

چگونه پر می‌آید قطار گردش ایام؛

زِ کِی این برف باریدن گرفته است؟
کنون که گُل نمی‌خندد؛
کنون که باد از خار و خَس هر آشیان که گشت ویرانه
به‌روی شاخه‌ی «مازو»ی پیری
به نفرت تار می‌بندد؛
در آن‌جای نُهان (که چون دود کز دودی گریزان است)
که می‌خندد؟ که گریان است؟

تیرماه ۱۳۲۵

خروس می‌خواند

قوقولی قو! خروس می‌خواند
از درونِ نَهْفَتِ خلوتِ ده،
از نشیبِ رهی که چون رگِ خُشک،
در رگِ مُردگانِ دَوَاند خون
می‌تَنَد بر جدارِ سردِ سَخَر
می‌تَراوَد به هر سوی هامون.
با نَوَایش از او رَه آمده پُر
مژده می‌آوَرَد به گوش آزاد
می‌نُمَاید رَهَش به آبادان
کاروان را در این خراب‌آباد.
نَرم می‌آید
گرم می‌خواند
بال می‌کوبد
پَر می‌افشانَد.

گوش بر زَنگِ کاروان صداس
دل بر آوای نَغزِ او بسته است.
قوقولی قو! بر این رَه تاریک
کیست کو مانده؟ کیست کو خسته‌ست؟

گرم شد از دَمِ نواگرِ او
سردی آورِ شبِ زمستانی
کرد افشای رازهای مَگو
روشن‌آرای صبحِ نورانی.

با تنِ خاک بوسه می‌شکنند
صبح تا زنده صبحِ دیرسَفَر

تا وی این نغمه از جگر یگشود
ور ره سوزِ جان کشید به دَر.

قو قولی قوی! ز خطه‌ی پیدا
می‌گریزد سویِ نِهانِ شیکور
چون پلیدی دروجِ کز درِ صبح
به نواهای روزِ دگرِ گردد دور.

می‌شتابد به راهِ مردِ سوار
گرچه‌اش در سیاهیِ اسبِ رمید
عطسه‌ی صبح در دماغش بست
نقشه‌ی دلگشایِ روزِ سفید.

این زمانش به چشم
همچنانش که روز
ره بر او روشن
شادی آورده است
اسب می‌راند.

قو قولی قو! گشاده شد دل و هوش
صبح آمد خروس می‌خواند.

همچو زندانیِ شب چون گور
مرغ از تنگیِ قفسِ بسته است
در بیابان و راه دور و دراز
کیست کو مانده؟ کیست کو خسته‌ست؟

آبان ۱۳۲۵

نام بعضی نفرات

یادِ بعضی نفرات
روشنم می‌دارد:
اعتصام یوسف،
حسن رُشدیه.

قوتَم می‌بخشد
ره می‌اندازد

و اُجاقِ کهنِ سردِ سَرایم
گرم می‌آید از گرمیِ عالیِ دَمشان.

نامِ بعضی نَفرات
رزقِ روحم شده است.
وقتِ هر دل‌تنگی

سویشان دارم دست
جرتم می‌بخشد
روشنم می‌دارد.

۱۱ اردیبهشت ۱۳۲۷

مهتاب

می‌تراود مهتاب
می‌درخشد شب‌تاب،
نیست یک‌دم شکند خواب به چشم کس ولیک
غم این خفته‌ی چند
خواب در چشم ترَم می‌شکند.

نگران با من استاده سحر
صبح می‌خواهد از من
کز مبارک دم او آورم این قوم به جان باخته را بلکه خبر
در جگر لیکن خاری
از ره این سفرم می‌شکند.

نازک‌آرای تن ساق گلی
که به جانس کشتم
و به جان دادمش آب
ای دریغا! به برَم می‌شکند.

دست‌ها می‌سایم
تا دری بگشایم
بر عبث می‌پایم
که به در کس آید
در و دیوار به هم ریخته‌شان
بر سرَم می‌شکند.

می‌تراود مهتاب
می‌درخشد شب‌تاب؛
مانده پای آبله از راه دراز
بر دم دهکده مردی تنها
کوله‌بارش بر دوش
دست او بر در، می‌گوید با خود:
غم این خفته‌ی چند
خواب در چشم ترَم می‌شکند.

اجاق سرد

مانده از شب‌های دورادور
بر مسیر خائشِ جنگل
سنگچینی از اجاقی خُرد،
اندرو خاکسترِ سردی.

همچنان کاندِر غُبارِ اندوده‌ی اندیشه‌های من ملال‌انگیز
طرحِ تصویری در آن هر چیز
داستانی حاصلش دردی.

روزِ شیرینم که با من آتشی داشت؛
نقشِ ناهم‌رنگ گردیده
سرد گشته، سنگ گردیده
با دمِ پاییز عمر من کنایت از بهارِ روی‌زردی.

همچنانکه مانده از شب‌های دورادور
بر مسیر خائشِ جنگل
سنگچینی از اجاقی خُرد
اندرو خاکسترِ سردی.

هنگام که گریه می‌دهد ساز

هنگام که گریه می‌دهد ساز
این دودسِرِ شتِ ابر بر پشت...
هنگام که نیل چشم دریا
از خشم به روی می‌زند مُشت...

زان دیر سفر که رفت از من
غم‌ه‌زن و عشوه‌ساز داده
دارم به بهانه‌های مأیوس
تصویر از او به بر گُشاده.

لیکن چه گریستن، چه طوفان؟
خاموش شبی است. هرچه تنهاست.
مردی در راه می‌زَنَد نی

و آواش فسرده بر می‌آید.
تنهای دگر منم که چشم
طوفانِ سرشک می‌گشاید.
هنگام که گریه می‌دهد ساز
این دودسِرِشتِ ابر بر پشت.
هنگام که نیل چشم دریا
از خشم به روی می‌زند مشت.

۱۳۲۷

ماخ‌اولا

«ماخ‌اولا» پیکره‌ی بلند رود
می‌رود نامعلوم
می‌خروشد هر دم
می‌جهاند تن، از سنگ به سنگ،
چون فراری شده‌ای
(که نمی‌جوید راه هموار)
می‌تند سوی نشیب
می‌شتابد به فراز
می‌رود بی‌سامان؛
با شبِ تیره، چو دیوانه که با دیوانه.
رفته دیری است به راهی کاو راست،
بسته با جوی فراوان پیوند
نیست - دیری است - بر او کس نگران
و اوست در کار سُرآیدن گُنگ
و اوفتاده‌ست ز چشمِ دگران
بر سر دامنِ این ویرانه.
با سُرآیدن گُنگِ آبش
ز آشنایی «ماخ‌اولا» راست پیام
وز ره مقصد معلومش حرف است.
می‌رود لیکن او
به هر آن ره که بر آن می‌گذرد
همچو بیگانه که بر بیگانه.
می‌رود نامعلوم
می‌خروشد هر دم

تا کُجاش آبخور
همچو بیرون‌شدگان از خانه.

۱۳۲۸

در شب سرد زمستانی

در شبِ سردِ زمستانی
کوره‌ی خورشید هم، چون کوره‌ی گرمِ چراغِ من نمی‌سوزد.
و به مانند چراغِ من
نه می‌افروزد چراغی هیچ،
نه فروبسته به یخِ ماهی که از بالا می‌افروزد.
من چراغم را در آمدن رفتن همسایه‌ام افروختم در یک شبِ تاریک
و شبِ سردِ زمستان بود،
باد می‌پیچید با کاج،
در میان کومه‌ها خاموش
گم شد او از من جدا زین جاده‌ی باریک.
و هنوز قصه بر یاد است
وین سخن آویزه‌ی لب:
«که می‌افروزد؟ که می‌سوزد؟»
چه کسی این قصه را در دل می‌اندوزد؟»
در شبِ سردِ زمستانی
کوره‌ی خورشید هم، چون کوره‌ی گرمِ چراغِ من نمی‌سوزد.

۱۳۲۹

شب است

شب است،
شبی بس تیرگی دمساز با آن.
به روی شاخ انجیر کهن «وگندار» می‌خواند، به هر دم
خبر می‌آورد طوفان و باران را. و من اندیشناکم.
شب است،
جهان با آن، چنان‌چون مرده‌ای در گور.
و من اندیشناکم باز:
- اگر باران کند سرریز از هر جای؟
- اگر چون زورقی در آب اندازد جهان را؟...

در این تاریکی آور شب
چه اندیشه ولیکن، که چه خواهد بود با ما صبح؟
چو صبح از کوه سر بر کرد، می‌پوشد از این طوفان رخ آیا صبح؟

۱۳۲۹

مرغ آمین

مرغ آمین دردآلودی است کاواره بمانده.
رفته تا آن سوی این بیدادخانه
بازگشته رغبتش دیگر ز رنجوری نه سوی آب و دانه.
نوبت روز گشایش را
در پی چاره بمانده.
می‌شناسد آن نهان‌بینِ نهانان (گوشِ پنهانِ جهانِ دردمندِ ما)
جو ردیده‌ی مردمان را.
با صدای هر دم آمین گفتنش، آن آشنا پرورد،
می‌دهد پیوندشان در هم
می‌کند از یأسِ خُسرانِ بارِ آنان کم
می‌نهد نزدیک با هم، آرزوهای نهان را.
بسته در راهِ گلویش او
داستانِ مردمش را.
رشته در رشته کشیده (فارغ از هر عیبِ کاو را بر زبان گیرند)
بر سرِ منقار دارد رشته‌ی سردرگمش را.
او نشان از روزِ بیدارِ ظفرمندی است.
با نهان تنگنای زندگانی دست دارد.
از عروقِ زخم‌دار این غبارآلوده ره تصویر بگرفته.
از درون استغاثه‌های رنجوران
در شبانگاهی چنین دل‌تنگ، می‌آید نمایان.
وندر آشوب نگاهش خیره بر این زندگانی
که ندارد لحظه‌ای از آن رهایی
می‌دهد پوشیده، خود را بر فراز بام مردم آشنایی.
رنگ می‌بندد
شکل می‌گیرد
گرم می‌خندد
بال‌های پهن خود را بر سر دیوارشان می‌گستراند.
چون نشانی از آتشی در دود خاکستر
می‌دهد از روی فهم رمزِ دردِ خلق

با زبانِ رَمَزِ دَرْدِ خودِ تکان در سر.
وز پی آن‌که بگیرد ناله‌های ناله‌پردازان ره در گوش
از کسان احوال می‌جوید.
چه گذشته‌ست و چه نگذشته‌ست
سرگذشته‌های خود را هر که با آن مَحْرَمِ هُشیار می‌گوید.

داستانی از درد می‌رانند مردم.
در خیال استجاب‌های روزانی
مرغ آمین را بدان نامی که او را هست می‌خوانند مردم.

زیر باران نواهایی که می‌گویند:
- «باد رنجِ ناروایِ خَلْقُ را پایان.»
(و به رنجِ ناروایِ خلق هر لحظه می‌افزاید).

مرغ آمین را زبان با درد مردم می‌گشاید.
بانگ بر می‌دارد:

- «آمین!»
باژ پایان رنج‌های خلق را با جانشان در کین
وز جا بگسیخته شالوده‌های خلق‌افسای
و به نام رستگاری دست‌اندرکار
و جهان سرگرم از حرفش در افسونِ فریبش.»
خلق می‌گویند:

- «آمین!»
در شبی این‌گونه با بیداش آیین.
رستگاری بخش - ای مرغ شباهنگام - ما را!
و به ما بنمای راه ما به سوی غافیت‌گاهی.
هر که را - ای آشنا پرور - ببخشا بهره از روزی که می‌جوید.»

- «رستگاری روی خواهد کرد
و شبِ تیره بدل با صبح روشن گشت خواهد.» مرغ می‌گوید.
خلق می‌گویند:

- «اما آن جهان‌خواره
(آدمی را دشمن دیرین) جهان را خورد یکسر.»
مرغ می‌گوید:

- «در دل او آرزوی محالش باد.»
خلق می‌گویند:

- «اما کینه‌های جنگِ ایشان در پی مقصود
همچنان هر لحظه می‌کوبد به طبلش.»

مرغ می‌گوید:

- «زوالش باد!

باد با مرگش پسین درمان
ناخوشی آدمی خواری.
وز پس روزان عزت بارشان
«باد با ننگ همین روزان نگوئساز!»
خلق می گویند:

- «اما نادرستی گر گذارد

ایمنی گر جز خیال زندگی کردن
موجبی از ما نخواهد و دلیلی بر ندارد.
ور نباید ریخته‌های کج دیوارشان
بر سر ما باز زندانی
و اسیر را بود پایان.
و رسد مخلوق بی سامان به سامانی.»
مرغ گوید:

- «جدا شد نادرستی.»

خلق می گویند:

- «باشد تا جدا گردد»

مرغ می گوید:

- «رها شد بندش از هر بند، زنجیری که بر پا بود.»

خلق می گویند:

- «باشد تا رها گردد»

مرغ می گوید:

- «به سامان باز آمد خلق بی سامان

و بیابان شب هولی
که خیال روشنی می برد با غارت
و ره مقصود در آن بود گم، آمد سوی پایان
و درون تیرگی‌ها، تنگنای خانه‌های ما در آن ویلان،
این زمان با چشمه‌های روشنایی در گشوده است
و گریزانند گمراهان، کج اندازان،
در رهی کامد خود آنان را کنون پی گیر.
و خراب و جوع، آنان را ز جا برده است
و بلای جوع آنان را جابه‌جا خورده است
این زمان مانند زندان‌هایشان ویران
باغشان را در شکست.
و چو شمعی در تک گوری
کور موذی چشمشان در کاسه‌ی سر از پریشانی.
هر تنی زانان

چکامه‌های گزیده نیما یوشیج

از تحیر بر سکوی در نشسته.

و سرودِ مرگِ آنان را تکاپوهاشان (بی‌سود) اینک می‌کشد در گوش.»

خلق می‌گویند:

- «بادا باغشان را، در شکسته‌تر

هر تنی زنان، جدا از خانمانش، بر سکوی در، نشسته‌تر.

وز سرود مرگِ آنان، باد

بیشتر بر طاق ایوان‌هایشان قنديل‌ها خاموش.»

- «بادا» یک صدا از دور می‌گوید

و صدایی از ره نزدیک،

اندر انبوه صداهای به سوی ره دویده:

- «این، سزای سازگارشان

باد، در پایان دوران‌های شادی

از پس دوران عشرت‌بار ایشان.»

مرغ می‌گوید:

- «این چنین ویرانگیشان، باد همخانه

با چنان آبادشان از روی بیدادی.»

- «بادشان!» (سر می‌دهد شوریده‌خاطر، خلق آوا)

- «باد آمین!

و زبان آن‌که با درد کسان پیوند دارد باد گویا!»

- «باد آمین!

و هر آن اندیشه، در ما مردگی آموز، ویران!»

- «آمین! آمین!»

و خراب آید در آوار غریب لعنت بیدار محرومان

هر خیال کج که خلق خسته را با آن نخواها نیست.

و در زندان و زخم تازیانه‌های آنان می‌کشد فریاد:

«اینک در و اینک زخم»

(گر نه محرومی کجیشان را ستاید

ورنه محرومی بخواه از بیم زجر و حبس آنان گوید)»

- «آمین!

در حساب دستمزد آن‌زمانی که به‌حق گویا

بسته لب بودند

و بدان مقبول

و نکویان در نَعَب بودند.»

- «آمین!

در حساب روزگارانی

کز بر ره، زیرکان و پیشینیان را به لبخند تمسخر دور می‌کردند

و به پاس خدمت و سودایشان تاریک

چشمه‌های روشنائی کور می‌کردند.»

- «آمین!»

- «با کجی آورده‌های آن بد اندیشان

که نه جز خوابِ جهانگیری از آن می‌زاد

این به کیفر باد!»

- «آمین!»

- «با کجی آورده‌هاشان شوم

که از آن با مرگِ ماشان زندگی آغاز می‌گردید

و از آن خاموش می‌آمد چراغِ خلق.»

- «آمین!»

- «با کجی آورده‌هاشان زشت

که از آن پرهیزگاری بود مرده

و از آن رحم‌آوری و اخورده.»

- «آمین!»

- «این به کیفر باد

با کجی آورده‌هاشان ننگ

که از آن ایمان به حق سوداگران را بود راهی نو، گشاده در پی سودا.

و از آن، چون بر سریر سینه‌ی مرداب، از ما نقش برجا.»

- «آمین! آمین!»

*

و به واریزِ طنینِ هر دم آمین گفتنِ مردم

(چون صدای رودی از جا کنده، اندر صفحه‌ی مرداب آنگه گم)

مرغ آمین‌گوی

دور می‌گردد

از فراز بام

در بسیطِ خطه‌ی آرام، می‌خواند خروس از دور

می‌شکافتد جرمِ دیوار سحرگاهان.

و زیرِ آن سردِ دود اندود خاموش

هرچه، رنگِ تجلی، رنگ در پیکر می‌افزاید.

می‌گریزد شب.

صبح می‌آید.*

داروگ

خُشک آمد کشتگاه من
در جوار کشت همسایه.
گرچه می‌گویند: «می‌گریند روی ساحلِ نزدیک
سوگواران در میانِ سوگواران.»
قاصد روزانِ ابری، داروگ! کی می‌رسد باران؟
بر بساطی که بساطی نیست
در درونِ کومه‌ی تاریکِ من که ذره‌ای با آن نشاطی نیست
و جدارِ دنده‌های نی به دیوارِ اتاقم دارد از خُشکیش می‌ترکد
چون دلِ یاران که در هجرانِ یاران -
قاصدِ روزانِ ابری، داروگ! کی می‌رسد باران؟

خانه‌ام ابری‌ست...

خانه‌ام ابری‌ست
یکسره روی زمین ابری‌ست با آن.
از فرازِ گردنه خُرد و خراب و مست
باد می‌پیچد.
یکسره دنیا خراب از اوست
و حواس من!
آی نی‌زن که تُرا آوای نی برده‌ست دور از ره کجایی؟
خانه‌ام ابری‌ست اما
ابر بارانش گرفته‌ست.
در خیالِ روزهای روشنم کز دست رفتندم،
من به روی آفتاب
می‌برم در ساحتِ دریا نظاره.
و همه دنیا خراب و خُرد از باد است
و به ره، نی‌زن که دایم می‌نوازد نی، در این دنیای ابر اندود
راه خود را دارد اندر پیش.

ری‌را

«ری‌را»... صدا می‌آید امشب
از پشتِ «کاج» که بندِ آب
برقِ سیاه‌تابش تصویری از خراب
در چشم می‌کشاند.

گویا کسی است که می‌خواند...

اما صدای آدمی این نیست.

با نظمِ هوش‌رُبایی من

آوازه‌های آدمیان را شنیده‌ام

در گردشِ شبانی سنگین؛

ز اندوه‌های من

سنگین‌تر.

و آوازه‌های آدمیان را یکسر

من دارم از بُر.

یکشب درون قایق دل‌تنگ

خواندند آن‌چنان؛

که من هنوز هیبتِ دریا را

در خواب می‌بینم.

ری‌را. ری‌را...

دارد هوا که بخواند.

درین شبِ سیا.

او نیست با خودش،

او رفته با صدایش اما

خواندن نمی‌تواند.

۱۳۳۱

همه شب

همه شب زنِ هرجایی

به سُرَاعَم می‌آمد.

به سراغِ منِ خسته چو می‌آمد او

بود بر سر پنجره‌ام

یاسمن کبود فقط

همچنان او که می‌آید به سراغم، پیچان.

در یکی از شب‌ها

یک شبِ وحشت‌زا

که در آن هر تلخی

بود پابرجا،

و آن زنِ هرجایی

کرده بود از من دیدار؛

گیسوانِ درازش - همچو خزه که بر آب -

دور زد به سرم

فکنید مرا

به زبونی و در تک و تاب.

هم از آن شبم آمد هر چه به چشم

همچنان سخنانم از او

همچنان شمع که می‌سوزد با من به وثاقم، پیچان.

۱۳۳۱

هست شب

هست شب یک شبِ دم کرده و خاک

رنگِ رُخِ باخته است.

باد، نوباوه‌ی ابر، از برِ کوه

سوی من تاخته است.

*

هست شب، همچو ورم کرده تنی گرم در استاده هوا،

هم ازین روست نمی‌بیند اگر گم شده‌ای راهش را.

*

با تنش گرم، بیابانِ دراز

مُرده را مانند در گورش تنگ

با دلِ سوخته‌ی من مانند

به تنم خسته که می‌سوزد از هیبتِ تب!

هست شب. آری، شب.

۲۸ اردیبهشت ۱۳۳۴

برف

زردها بی‌خود قرمز نشده‌اند

قرمزی رنگ نینداخته است

بی‌خودی بر دیوار.

صبح پیدا شده از آن طرفِ کوه «ازاکو» اما

«وازنا» پیدا نیست

گرت‌هی روشنیِ مرده‌ی برفی همه کارش آشوب

بر سرِ شیشه‌ی هر پنجره بگرفته قرار.

وازنا پیدا نیست

من دلم سخت گرفته است از این
میهمانخانه‌ی مهمان‌گشِ روزش تاریک
که به جانِ هم نشناخته انداخته است:
چند تن خواب‌آلود
چند تن ناهموار
چند تن ناهشیار.

۱۳۳۴

تُرا من چشم در راهم

تُرا من چشم در راهم شباهنگام
که می‌گیرند در شاخ «تَلاجن» سایه‌ها رنگِ سیاهی
وزان دلخستگان‌ت راست‌اندوهی فراهم؛
تُرا من چشم در راهم.

شباهنگام. در آن‌دم که بر جا درّه‌ها چون مُرده‌ماران خفتگانند؛
در آن نوبت که بِنَدَدَ دستِ نیلوفر به پایِ سَرِوِ کوهی دام
گرم یاد آوری یا نه، من از یادت نمی‌کاهم؛
تُرا من چشم در راهم.

زمستان ۱۳۳۶